

یقین‌های مردد؛ قصه یا مقامه؟

مروری بر «یقین‌های مردد» تجربه‌ای از یک نو قلم

مسعود میرزاده



یقین‌های مردد

نوشته آیدا سپهر

انتشارات مدیا، چاپ اول، ۱۳۸۶

و این دل‌تنگی برای نوشتن آیا همان دل‌تنگی بریده شدن از نیستان نیست؟ و بعد: دوست دارم حرف بزخم/ بی‌واهمه/ بی‌دلهره/ با صداقت و خلوص/ در نوشتن صداقت شرط اصلی است.

و در ادامه: و اعتراف معلول صداقتی‌ست/ که گم شدنش یعنی آب و رنگ دادن به آن چه نوشته می‌شود.

خانم سپهر شاعر نیست. اما زبانش شعرگونه است، معلوم می‌کند که حرفی در سینه دارد. اعترافی که می‌خواهد آن را صادقانه برای ما بازگو نماید: اما می‌ترسم/ از گفتن/ که این اقرار به ناتوانی دست‌هایی‌ست/ که در هنگام معجزه می‌لرزند.

اعتراف ساده نیست. آن هم از نوع صادقانه‌اش.

کتاب با این مقدمه آغاز می‌شود: تاب می‌آورم/ تاب آوردن/ ایمان آوردن است/ و ادامه می‌یابد: با اطمینان/ بر آب پاگذاردن/ عزیزی را/ سر بریدن/ و در آتش ایستادن/ شرط رسیدن است.

کتاب با همین مقدمه به خواننده می‌فهماند که چه چیزی را می‌خواهد بازگو کند. و بعد وقتی شروع می‌کند، می‌نویسد: آغاز یک نوشته کجاست؟/ شاید اول دل‌تنگی/ شاید بی‌تابی/ شاید هم نارضایتی/ نارضایتی من از خودم/ از آن چه باید باشد/ اما نیست!

مولوی می‌گوید:

از نیستان تا مرا ببریده‌اند
از نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

آیا ما قصه می‌خوانیم؟ یا مقامه؟ یا هر دو؟

به یقین، ما قصه‌هایی می‌خوانیم که با ساختار «مقامه‌ی امروز» نوشته شده است. قصه‌هایی در هم تنیده و موزون که از احساس و اندیشه و تجربه و جهان‌بینی نویسنده نشأت گرفته. با این تفاوت معلوم که در مقامه دیروز هر روایتی، موقعیتی و مکانی دارد و گاه پند و اندرز می‌دهد. اما این مقامه نه به دنبال پند و اندرز است، و نه روایت‌ها در موقعیت و مکان مشخصی، سیری معلوم را دنبال می‌کنند.

با این وجود و علی‌رغم حرکت ظاهری نوشته، بطن نوشته سیری را دنبال می‌کند. و با تمام ناهمگون بودن پوسته ظاهری آن، باطن پیوسته‌ای دارد و این قدرت نویسنده جوان را در بیان احساس و اندیشه و تجربه‌هایش نشان می‌دهد.

می‌گوید: می‌خواهم نظاره‌گر باشم / دست بسته / ساکن / بی حرکت / که آرامش من / در تسلیم بودن من است / تسلیم این همه عظمت / مطلق / لایزال

و: عشق درد است / و تحمل این رنج

از عشق می‌گوید و تحمل رنج آن. تسلیم است و احساس آرامش می‌کند.

اما بلافاصله می‌گوید: در اوج آرامش‌ام / اما به انفجار نزدیک / مثل کوه آتش‌نشانی شده‌ام / که آرامشی خیالی بر دهانه آن مانع از لبریز شدنش می‌شود / و این گونه تردیدی لجام گسیخته بر یقین می‌تازد و شک وجودش را فرامی‌گیرد.

و آیا مگر این شکی نبوده و نیست که می‌تواند، من و تو و دیگری را به سرمنزل مقصود برساند؟ و آیا بدون این شک می‌توان به خلوص رسید؟

و دل به خدایی سپرد که از ازل بار امانت را بر دوش انسان گذاشت؟

نگاه کنید: چشم‌هایم پر از اشک‌های نریخته‌ایست / که از ترس فاش شدن چیزی انگار / هرگز بر گونه چکیده نشده‌اند /

نویسنده از اشک‌های ریخته‌اش حرفی به میان نمی‌آورد. شاید احساس می‌کند، از اشک ریخته گفتن، آن قدر تکراری و دست‌مالی شده است که سخن نگفتن از آن مقول‌تر.

او از اشک‌های نریخته حرف می‌زند. از زخم‌هایی که اگر چه می‌سوزند، اما راه گلو را بسته‌اند و مهر سکوت بر چشم‌ها کوفته‌اند.

مهر نترکیدن و نریختن اشک‌ها.

اما مگر اشک ریختن امری اختیاری است؟

البته قاعده می‌گوید که «نه» اختیاری نیست. اما نویسنده از قاعده نمی‌خواهد حرف بزند. او از استثناء حرف می‌زند و لجام گسیخته بر قاعده می‌تازد: وحشی و رام نشدنی: و این یعنی خستگی مفرط از تکرار.

و: لب‌های بسته‌ام / زندان حرف‌هایی نگفته است / که به قفل اجبارشان عادت کرده‌اند /

او حرف می‌زند / حرف می‌زند / حرف می‌زند / اما می‌گوید لب‌های بسته‌ام به قفل اجبارشان عادت کرده‌اند.

و این معلوم می‌کند که همه این حرف‌ها، دردها، رنج‌ها، روایت‌ها، تازه چیزهای گفتنی هستند. و چه بسا نگفتنی‌ها بیشتر باشد.

اما چه چیزهایی گفتنی است؟

چیزهایی که شاید و نباید چندان با «خوش آمد بشری» در تعارض باشد.

پس این اعتراض صادقانه، بی‌واهمه، بی‌دلهره نیست. نویسنده می‌خواهد این‌گونه باشد. اما نمی‌تواند. با این حال تلاشش را می‌کند تا از میان برخیزد و از «من» بگذرد، اما با تردید.

ببینید: سخت‌تر از همه چیز / گرفتن تصمیمی‌ست که به درستی آن شک داشته باشی و: پریشانم / و هر تلاشی که از من برمی‌خیزد / برای رسیدن به آرامش از دست رفته‌ایست / که در میان تعلقات و وابستگی‌هایم گم کرده‌ام /

جالب است: آرامش در میان تعلقات و وابستگی گم می‌شود. که البته این حرف چندان نادرستی نیست و از منظری می‌تواند درست باشد. و: باید رفت / جایی دور از دل‌بستگی / تعلق و وابستگی / دور از هر چه که مرا از حرکت بازمی‌دارد.

هجرت؟ شاید.

حافظ می‌گوید: غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است. و این مرحله‌ای است در عرفان و رسیدن به آن چندان کار ساده‌ای نیست. اما نویسنده جوان سعی دارد برود به سوی این منزل که منزل جانان است.

و می‌گوید: نوید عشق / مژده رسالت آدم است / و عشق تجربه دوباره شهامت از یاد رفته آدمی‌ست / که از بهشت می‌گذرد / و هبوط می‌کند /

به یقین، ما قصه‌هایی می‌خوانیم که با ساختار «مقامه امروز» نوشته شده است. قصه‌هایی در هم تنیده و موزون که از احساس و اندیشه و تجربه و جهان‌بینی نویسنده نشأت گرفته

کنار جوی بی‌مقدارتر است / درونم آشفته است / صدایم می‌لرزد / و
دست‌هایم / و وجودم را / توقعی / به لرزه درآورده / که بی‌شک / تحفه
عشق است /

و بی‌درنگ: داغ زده عشقم / بی‌احتیاطی و ترس / نمی‌دانم این
آهن چگونه آبدیده خواهد شد؟ / گر چه این داغ را مرحم نخواهد بود /
عشق خود را نمونه عشقی بی‌مانند و اسوه می‌داند و به دیگران
می‌تازد: به دیگرانی که در پی خورد و خوابند: چه معلولند / اینان که
این چنین بی‌صدا / به نشخوار عشق نشسته‌اند / گاوهای سیر / به دنبال
جفت‌های خویش‌اند / چیز دیگر نمی‌فهمند / و برمی‌آشوبد به خویش:
اشک نمی‌ریزم / بغض‌هایم مغضوبند / آه نمی‌کشم / خاطراتم مطرودند /
فریاد نمی‌زنم / رفتن همیشه سخت نیست / ماندن گاه دشوارتر است
باید قبول کرد که رفتن همیشه سخت نیست. و ماندن نشانه
پایداری است.

گاهی رفتن گریز است. فرار از واقعه. اما ماندن همیشه پرجذبه
است: نشان استواری

و باز بر تکرار بی‌معنی و پوچ لحظه‌های بی‌ثمر می‌تازد: آسان
می‌بخشیم / ساده می‌بازیم / و آسوده تن می‌دهیم / به آن چه پیش
آمده / از حماقتی ژرف و تکرار شدنی / بی‌شک همین طور است و به
حتم تن دادن به قضا، آن هم از روی نادانی، و نه ایمان، حماقت است:
حماقتی ژرف و تکرارشدنی.

برای همین دلش هوایی تازه می‌خواهد.

اما حالا چگونه است؟

معتکف است: مشتی خاک سرد دارم / اما / نه از جنس معلوم /
عادت معقول / شاید نسیانی / به همراه آورد / معمول /
و: بی آن که بدانم / یا شاید / بی آن که بخواهم / این گونه عبث / از
این سوی درد / به آن سوی صبر / در حرکتم /

و این مرحله‌ای است دشوار در طریقت. درد کشیدن و صبر کردن.
هیچ نگفتی و با درد کنار آمدن. یا تحمل را با آن محک زدن.

و: دچار شده‌ام / چاره‌ای ندارم انگار / از هر طرف / در محاصره
نیازم / نیاز به فهمیدن / دریافتن /

انسان و نیاز: انسان نیازمند. انسانی که در محاصره نداشته‌ها و
خواست‌های خویش است.

بی‌شک همه ما نیازمندیم. بی‌نیازی مختص خداوند است. اما
نویسنده مقامه در اینجا نیاز به فهمیدن و دریافتن دارد.

و چون جوان است و پر انرژی نمی‌تواند صبور باشد. یا
نمی‌خواهد!

برای همین استدلال می‌آورد: صبر جایز نیست / صبری که به
از دست رفتن و دوری می‌انجامد / بی تو گذر از هر لحظه / برایم
همچون عبور گنه‌کاران از آتش افروخته تاوانی‌ست / که گریز از آن
ممکن نیست.

و: این همه وابستگی / این همه دلبستگی و عاقبت جست‌وجویی /
که به نیافتن ختم می‌شود / او می‌رود. اما با تردید. با شکی که جانش
را به آتش کشیده و شوریده و عنان گسیخته و دل‌ریش. و: سرکوب
بی‌وقفه هستی / که برای بیشتر شدنش / فرصتی از لحظه کم‌تر
کافی‌ست /

و یکباره یأس به او هجوم می‌آورد: و من در این ناکامی می‌مانم /
از شوریدگی لبریز می‌شوم / اشک می‌ریزم / و از این یأس / تا صبوری /
بالا می‌روم و بزرگ می‌شوم / با این همه از پا نمی‌نشیند: چه درماندگی /
از من جز عصاره‌ای باقی نمی‌گذارد / چکیده‌ای پاک و گسسته / اما
هنوز دل بسته /

و می‌کوشد بی‌اعتراض از کوره راه‌ها بگذرد: تکرار / تکرار
همیشگی دلتنگی / اعتراض بیهوده است / بیهوده / مثل چنگ انداختن
به میله‌های آهنی زندانی که در آن محکومی به زندگی / به گذراندن /
به همان جا ماندن /

اما می‌ماند. می‌ماند که چه بکند: خسته‌ام / نمی‌دانم باید رفت /
ماند / یا گذشت / چه تحمل بی‌اندازه‌ای / و چه تاوان به اندازه‌ای
و از اسارت می‌گوید. اسارت بنده‌ای در بند خویش: من تنها شاهد
اسارت خویشم / تنها شاهد / بی‌هیچ شکایت / در انتظار قضاوت / با این
بشارت که در محضر عشق قاضی خداست

و همچون فردوسی تقدیر را رازی آسمانی می‌داند: گوری برای
من با دست‌های تقدیر رقم خورده از پیش / و خداوندی که دلیل هیچ
یک از بلاهایی / که بر من نازل کرده نفهمیدم /

با این حال معتقد است که در پس این تقدیر، لطف خفیه الهی
نهفته است. و حکمتی: حکمتی / که در پس فروریختن این عمارت
پنهان گشته / و ثباتی / که آشکار خواهد شد / و شناختی / که بی‌قرار در
پی رسیدن به آن بودم /

او اعتراف می‌کند که حکمت خداوندی برای او شناختی به همراه
دارد که حاصل آن عشق است: عشق بی‌اعتراف / از سنگ ریزه‌های

چه کسی در این هستی منتظر نیست؟ آن کس که منتظر نیست شک نداشته باشید که انسان نیست. نطفه‌ای ست متورم، بی عقل و بی شعور. حتی در بی پایه‌ترین اندیشه‌های روشنفکری، جماعتی منتظر آمدن «گودو» هستند. «گودویی» که هرگز به صحنه نمی‌آید تا درد بشری را آرام بخشد

چگونه؟

این گونه: درست مثل هوس‌های سرکشی که / بر دیوار نقش می‌بندد / و بر ذهن / در می‌کوبد / نیاز به فهمیدن همچون شعله‌ای سرکش روح او را به آتش کشیده و جانش را به فغان آورده: آن چنان که آن را مثل «هوس‌های سرکش و مهارنشده می‌یابد» و با خودش درمی‌افتد. اما می‌گوید مبارزه‌ای در کار نیست.

می‌گوید: جنگ / میان دو طرف است / و من یک تنم / مبارز و / جنگجو / می‌دانم با خویش درافتادن / آن سرکوب مداواکننده‌ای نیست / که انصراف از ادراک را پدید آورد /

او می‌داند که هیچ دردی بدتر از درد ندانستن نیست: من در برزخم / و منتظر / باید به سرگردانی من پاسخی داده شود / قاعده این است: هیچ انتظاری / بیهوده نیست /

امیدواری و انتظار: چه کسی در این هستی منتظر نیست؟ آن کس که منتظر نیست شک نداشته باشید که انسان نیست. نطفه‌ای ست متورم، بی عقل و بی شعور.

حتی در بی پایه‌ترین اندیشه‌های روشنفکری، جماعتی منتظر آمدن «گودو» هستند. «گودویی» که هرگز به صحنه نمی‌آید تا درد بشری را آرام بخشد.

و از پا نمی‌نشیند: مرا شوری باید / یا هیجانی / برای باور یک بشارت دیگر / که از این شوربختی محبوس در خویش بگریزم / بشارت؟

باور داشته باشیم که بشارت است که انسان را از فرش به عرش می‌رساند.

و انسان بشارت‌طلب، انسانی است که می‌خواهد صاف شود. صاف و بی‌غش: همچون صوفی مولانا.

مولانا می‌گوید: بسیار سفر باید تا پخته شود خامی / صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

او سفر می‌کند. سفری درونی. همچون اودیسه هومر؟ نه. همچون تشنه‌لیبی در جست‌وجوی آب. و در این سفر درد همراه اوست و رنج. ناگزیر از تحمل این درد و رنج. و صبور: از این روست که حمال صبری بی‌اندازم

و همچون سالکان که دفتر و دستک را به آب می‌دهند و از دل و آینه صافی سخن می‌گویند، حرف می‌زنند: کتاب‌ها را / خواهیم سوزاند / و دفتر سال‌هایی / که گذشت را / مدفون خواهیم کرد /

و: معامله با دل / معامله با جاودانگی ماندگارترین «هست» جهان است. دل جایگاه خداوندی است و به گفته نویسنده: ماندگارترین هست جهان. او جست‌وجوگر است. می‌رود. زمین می‌خورد. برمی‌خیزد. مایوس می‌شود. بر یأس غلبه می‌کند. و امید در دلش جان می‌گیرد و دوباره به حرکت خود ادامه می‌دهد. اقرار می‌کند: اقرار / به یگانگی‌ات را / از تک‌تک یاخته‌های تنم شنیده‌ام /

و تسبیحی / که گاه به حمد تو می‌چرخد / و گاه به وعظ خویشتم / کتابی که گاه / به دنبال تو می‌گردد در آن / گاه / در پی انگیزه‌های از دست رفته‌ام / و ناگفته‌هایی که ندانسته‌های من‌اند /

او پی برده است که «اوهام» حجاب است. و باید آن را بدر. تا سالک این حجاب را نبرد، کجا می‌تواند به منزل جانان برسد؟ اینجاست که: در محدوده مسدود اوهام خطوط زمان را دیدن /

غیرممکن است / و دل تنگی‌اش او را دل نازک می‌کند: کاش اشک / معنایی جز گریستن داشت / اما خود نمی‌گرید: من هرگز نگریسته‌ام / نه بر این یقین مردد / به این یأس مسلم / نه این گریز بی‌عبور / و نه حتی / این تنها یقین / شکی که دارم /

نوحه‌سرایی نمی‌کند بر شکی که جانش را به آتش کشیده، بلکه می‌گوید دیگر نه اشکی / نه لبخندی / اشک را غرور مانع است / و لبخند را درد

و چه خوب و درست مسیر را می‌بیند: مسیر باقی / همین جریان جاری است. اگر از همین جریان جاری «مسیر باقی» را رفتی سالکی. و گرنه در گوشه‌ای نشستن و خلوت گزیدن و ذکر گفتن که عاقبت طلبی است

سالکان حقیقی همچون حضرت علی و نمونه معاصر آن حضرت امام در جریان جاری به سوی منزل جانان ره می‌سپردند و سپردند. و هرگز عابدی نبودند خلوت‌نشین و دلخوش به پینه‌ای بسته بر پیشانی.

و: من لرزه و / پس لرزه‌ها را / پشت سر گذاشته‌ام / و در انتها: که من / از پس این همه دیوار / این همه آوار / این همه آزار / چشم به راه / کدام یقین لاحق دوخته‌ام / که استمرار این یقین سابق / ابدی‌ست

پی‌نوشت:

۱. اشاره به «در انتظار گودو» نوشته ساموئل بکت نمایشنامه‌نویس معاصر.